

دانلود رمان



باید بهم سرویس بدی

باران پاییزی بی‌وقفه می‌بارید و خیابان‌های شلوغ شهر زیر نور چراغ‌های مه‌آلود جلوه‌ای مرموز داشتند. الینا، که روزی عادی را در دفتر خدمات مشتریان شرکت «آرتین‌تک» سپری می‌کرد، سعی داشت گزارش‌های مالی خسته‌کننده را تمام کند. او در دنیای خودش غرق بود، اما همیشه حس می‌کرد چیزی در زندگی‌اش کم است.

الینا از پشت کامپیوتر بلند شد و به سمت کافه‌تریای کوچک دفتر رفت. در آنجا مونا، همکار نزدیکش، مشغول بحث درباره آخرین اخبار شرکتی بود.

«می‌دونی، الینا؟ امروز یه مشتری عجیب داشتم. به جای سوالات معمول، فقط بهم خیره شد و گفت: "این جا کار کردن برات خیلی سخته، نه؟" حس کردم انگار همه چیز رو درباره من می‌دونه!»

الینا خندید:

«شاید ذهن‌خوان بوده! مردم این روزا همه‌جور رفتار عجیب‌گریبی دارن.»

مونا شانه بالا انداخت:

«دنیا عجیبه، اما گاهی فکر می‌کنم همین عجیب بودنش، باعث جذابیته.»

چند ساعت بعد، وقتی الینا مشغول به کار بود، صدای زنگ تلفن روی میزش بلند شد. نگهبان ساختمان گفت:

«خانم امیری؟ یه بسته برای شما اومده. پایین پیش منه. می‌خواهید

بیارمش؟»

او پاسخ داد:
«بله، لطفاً بیارید.»

نگهبان بسته را چند دقیقه بعد تحویل داد. جعبه‌ای کوچک و ساده، که تنها اسم الینا رویش نوشته شده بود. هیچ آدرس فرستنده‌ای روی آن نبود.

الینا با دقت جعبه را باز کرد. درون آن یک یادداشت سفید کوچک قرار داشت. جمله‌ای با دست‌خطی زیبا و عجیب روی آن نوشته شده بود:
"باید بهم سرویس بدی."

او با دقت بیشتری به جعبه نگاه کرد و در زیر کاغذ، چیزی پیدا کرد که در ابتدا متوجهش نشده بود: یک کلید کوچک نقره‌ای. روی کلید عددی حک شده بود: ۷۳۲۴.

الینا قلبش تندتر می‌زد. کلید را در دست گرفت و یادداشت را دوباره خواند. در نگاه اول، این تنها یک شوخی به نظر می‌رسید، اما وجود کلید همه‌چیز را پیچیده‌تر کرده بود.

ذهنش به سمت گذشته‌ای کشیده شد که همیشه تلاش کرده بود از آن فرار کند. گذشته‌ای که با درد و پشیمانی آمیخته بود و باعث شده بود بسیاری از رازهایش را حتی از نزدیک‌ترین دوستانش پنهان کند.

هوا سرد و تاریک بود. الینا، هفده ساله، با یک پاکت کوچک به داخل اتاقی قدیمی قدم گذاشت. زنی مسن با چهره‌ای خسته، به او نگاه کرد و گفت:

«تو می‌دونی که این کار خطرناکه، درسته؟»

الینا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:
«می‌دونم. اما چاره‌ای ندارم.»

صحنه در ذهنش محو شد و دوباره به زمان حال بازگشت. کلید نقره‌ای در دستش سنگینی می‌کرد. آیا ممکن بود این بسته ارتباطی با آن روزهای دور داشته باشد؟

آن شب، وقتی به خانه برگشت، بلافاصله با مینا تماس گرفت. مینا همیشه برای چنین موقعیت‌هایی آماده بود و با شور و هیجان گفت:
«یه کلید؟ جدی می‌گی؟ شاید مربوط به یه گاوصندوق قدیمی باشه یا... نمی‌دونم، ممکنه یه ماجرای گنج پیدا کرده باشی!»

الینا با لحن جدی پاسخ داد:
«مینا، این کلید معمولی نیست. عددی روش حک شده: ۷۳۲۴. و اون جمله... نمی‌دونم، حس می‌کنم یه نفر چیزی ازم می‌خواد. چیزی که شاید تو گذشته‌ام جا گذاشتم.»

مینا کمی مکث کرد و گفت:
«خب، بیا منطقی باشیم. این کلید رو نگه دار و فعلاً به کسی چیزی نگو.»

فردا با همدیگه بیشتر بررسیش می‌کنیم. شاید سرنخی پیدا کنیم.»

آن شب، الینا کلید را کنار تختش گذاشت. باران روی پنجره‌اش ضرب می‌گرفت و صدای باد مانند نجوای بی‌پایان در خانه‌اش پیچیده بود. احساس می‌کرد کسی او را زیر نظر دارد. حتی چند بار به پشت پنجره نگاه کرد، اما چیزی ندید.

نیمه‌های شب، وقتی که خوابیده بود، صدای خفیفی از آشپزخانه بلند شد. با چشمانی پر از ترس، چراغ خواب را روشن کرد و به سمت آشپزخانه رفت. اما چیزی پیدا نکرد. وقتی برگشت، متوجه شد کلید از روی میز کنار تخت افتاده و روی زمین قرار گرفته است، انگار کسی آن را جابه‌جا کرده باشد.

الینا صبح زود با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. شب گذشته کابوس‌های عجیب و آشفتگی دیده بود؛ تصاویری مبهم از چهره‌هایی که او را به خاطر گذشته‌اش ملامت می‌کردند. احساس سنگینی ذهنی و خستگی جسمی تمام وجودش را فرا گرفته بود.

روی میز کنار تخت، کلید نقره‌ای هنوز در همان جایی بود که دیشب گذاشته بود، اما این بار حس می‌کرد بیشتر از یک جسم بی‌جان است؛ انگار زنده بود و چیزی از او می‌خواست.

تصمیم گرفت دیگر به کابوس‌ها و حس‌های عجیبش فکر نکند. کار بهترین راه برای پرت کردن حواسش بود.

در دفتر، روز طبق معمول شروع شد. الینا پشت میزش بود و مثل همیشه ایمیل‌ها را مرور می‌کرد. در حالی که سعی داشت به بسته و کلید فکر نکند، صدای مردانه‌ای پشت سرش شنید:

«ببخشید، خانم امیری؟»

صدای گرم و مطمئن مردانه او را از جا پراند. به سرعت برگشت و با مردی قدبلند و خوش‌پوش روبه‌رو شد. کت و شلوار خاکستری تیره، موهای مشکی مرتب و چشمانی عمیق داشت که نگاهش بلافاصله توجه الینا را جلب کرد.

او لبخندی ملایم بر لب داشت و ادامه داد:

«من آرمان هستم. ظاهراً مسئول رسیدگی به حساب ما شما هستید.»

الینا با کمی دستپاچگی پاسخ داد:

«بله، البته. چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

آرمان به جای پاسخ مستقیم، کمی به او خیره شد، انگار در حال ارزیابی چیزی بود. سپس گفت:

«فکر می‌کنم بهتره حضوری صحبت کنیم. می‌تونیم جایی خصوصی‌تر بشینیم؟»

آرمان و الینا به اتاق جلسه رفتند. اوایل صحبت‌هایشان بسیار معمولی به نظر می‌رسید؛ آرمان درباره حساب شرکتش سوالاتی می‌پرسید، اما در میانه صحبت‌ها، ناگهان لحنش تغییر کرد.

او به یادداشتی که روی میز گذاشته بود خیره شد و گفت:
«خانم امیری، شما همیشه اینجا کار می‌کردید؟»

الینا متعجب شد.
«بله، چرا می‌پرسید؟»

آرمان لبخندی محو زد.
«فقط حس می‌کنم قبلاً شما رو جایی دیدم.»

الینا تلاش کرد خونسرد بماند.
«احتمالاً اشتباه می‌کنید. من فقط یک کارمند ساده‌ام.»

آرمان با همان نگاه نافذش گفت:
«شاید... اما فکر می‌کنم ما به زودی بیشتر از این‌ها با هم آشنا بشیم.»

وقتی جلسه تمام شد و آرمان دفتر را ترک کرد، الینا احساس عجیبی داشت. او نتوانست چیزی خاص درباره مرد پیدا کند، اما حضورش تأثیری غیرقابل انکار بر او گذاشته بود.

مونا، که از دور آن‌ها را زیر نظر داشت، به سمتش آمد و گفت:

«اون کی بود؟ خیلی جذاب به نظر می‌رسید! انگار از یه فیلم اومده بود.»

الینا با لبخند خفیفی پاسخ داد:

«یه مشتری جدید. اما نمی‌دونم چرا حس می‌کنم خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌داد می‌دونه.»

عصر همان روز، وقتی الینا به خانه برگشت، تصمیم گرفت کلید را دوباره بررسی کند. او کلید را زیر نور دقیقاً نگاه کرد و متوجه چیزی شد که قبلاً ندیده بود. یک حکاکی کوچک در لبه کلید وجود داشت که به سختی قابل دیدن بود. حکاکی شامل حروفی بود که ظاهراً ترکیبی از یک کلمه و عدد بودند:

"A.R.32"

این بار، قلبش سریع‌تر زد. آیا این حکاکی می‌توانست به آرمان ارتباط داشته باشد؟ چرا این کلید درست زمانی در زندگی او ظاهر شده بود که آرمان وارد آن شده بود؟

روز بعد، آرمان دوباره به دفتر آمد. این بار او هیچ بهانه مشخصی برای ملاقات نداشت. او به میز الینا نزدیک شد و گفت:

«می‌تونم چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم؟»

الینا که هنوز از شب قبل درگیر کلید و حروف حکاکی شده بود، به آرامی پاسخ داد:

«البته. کاری هست که می‌تونم براتون انجام بدم؟»

آرمان لبخند زد و گفت:
«شاید بهتر باشه بیرون از اینجا صحبت کنیم. یه جای دنج‌تر.»

آن‌ها در کافه‌ای نزدیک شرکت ملاقات کردند. آرمان آرام به قهوه‌اش خیره شد و سپس بدون مقدمه گفت:
«شما گذشته‌تون رو فراموش کردید، نه؟»

الینا جا خورد.
«منظورتون چیه؟ ما حتی همدیگه رو نمی‌شناسیم.»

آرمان سرش را تکان داد.
«شاید. اما بعضی گذشته‌ها هیچ‌وقت واقعاً از بین نمی‌رن. مخصوصاً وقتی که یه سرویس ناتمام باقی مونده باشه.»

الینا احساس کرد زمین زیر پایش لرزید. او مطمئن بود که آرمان چیزی می‌داند؛ چیزی که نباید می‌دانست.

آرمان به آرامی از جیبش چیزی بیرون آورد و روی میز گذاشت. یک کلید مشابه کلید الینا بود، اما این یکی حکاکی متفاوتی داشت: "E.L.14".

او لبخندی مرموز زد و گفت:
«فکر می‌کنم الان دیگه باید متوجه شده باشید که ماجرای ما تازه شروع شده.»

الینا به کلید خیره شد. ذهنش پر از سوال بود. گذشته‌ای که سال‌ها تلاش کرده بود پنهان کند، حالا مانند موجی طوفانی به سویش باز می‌گشت.

الینا هنوز به کلید روی میز خیره شده بود. کلید نقره‌ای با حکاکی "E.L.14" مثل یک طلسم سنگینی می‌کرد. تمام بدنش سرد شده بود. آرمان با همان لبخند مرموزش به او نگاه می‌کرد.

«این رو از کجا آوردید؟» صدایش لرزان بود.

آرمان به آرامی قهوه‌اش را مزه کرد و پاسخ داد:
«همون جایی که تو کلید خودت رو پیدا کردی. اما فکر می‌کنم هنوز خیلی چیزها هست که باید یادت بیاد.»

الینا نمی‌توانست چیزی بگوید. ذهنش با خاطرات گذشته درگیر بود. اما خاطراتی که نمی‌خواست دوباره زنده شوند. او به سختی توانست بپرسد:
«تو چی از من می‌خواهی؟ این بازی برای چیه؟»

آرمان جدی‌تر شد.
«بازی نیست. این درباره تکمیل یه چرخه‌ست، یه دین. چیزی که شاید

سال‌ها فراموش کردی. اما حالا وقتشه که تمومش کنیم.»

چند سال پیش، الینا فقط هفده سال داشت. یک شب بارانی، او و برادر بزرگ‌ترش، امیر، در حال فرار از چیزی یا کسی بودند. امیر با حالتی عصبی پاکتی قهوه‌ای رنگ را به الینا داد و گفت:
«این رو به هیچ‌کس نده، حتی اگه من نبودم. بفهمن دست توئه، خطرناکه.»

الینا وحشت‌زده بود، اما چیزی نپرسید. او به امیر اعتماد داشت. اما همان شب، امیر ناپدید شد. هیچ‌کس او را ندید و هرگز خبری از او نشد. تنها چیزی که برای الینا باقی مانده بود، همان پاکت بود که به دلایلی هرگز باز نکرد.

آرمان مکث کرد و سپس گفت:
«اون کلید، بخشی از چیزی بزرگ‌تره. چیزی که تو سال‌هاست با خودت حمل کردی، حتی اگه فراموش کرده باشی.»

الینا پرسید:
«چرا حالا؟ چرا بعد از این همه سال پیداتون شده؟»

آرمان به صندلی تکیه داد.
«چون بعضی رازها رو نمی‌شه برای همیشه دفن کرد. و چون حالا زمانش رسیده که تو تصمیم بگیری. می‌تونی گذشته رو روبه‌رو شی، یا بگذاری همه‌چیز نابود بشه.»

او بلند شد و کلید را به سمت الینا هل داد.
«این رو پیش خودت نگه دار. شاید به زودی معنیش رو بفهمی.»

وقتی الینا به خانه برگشت، نمی‌توانست افکارش را کنترل کند. کلید دوم را کنار کلید خودش گذاشت و به حکاکی‌ها نگاه کرد. "E.L.14" و "A.R.32". آیا این حروف مخفف اسم‌ها بودند؟

او تصمیم گرفت با مینا تماس بگیرد.
«مینا، فکر می‌کنم نیاز دارم چیزی رو بهت نشون بدم. باید یه چیزی رو با همدیگه بررسی کنیم.»

چند ساعت بعد، مینا به آپارتمان کوچک الینا آمد.
«خب، بگو ببینم چی شده؟!»

الینا کلیدها را روی میز گذاشت و داستان ملاقاتش با آرمان را تعریف کرد. مینا، که همیشه پرانرژی بود، این بار جدی‌تر شد.
«این دیگه شوخی نیست، الینا. فکر می‌کنی ممکنه این کلیدها به برادرت مربوط باشه؟ همون امیری که هیچ‌وقت درباره‌اش حرف نمی‌زدی؟»

الینا به سختی سر تکان داد.
«نمی‌دونم، اما یه حسی بهم می‌گه این کلیدها جوابیه برای تمام سوال‌هایی که درباره اون شب لعنتی داشتم.»

مینا، که همیشه کنجکاو بود، کلیدها را از نزدیک بررسی کرد.
«این حكاکی‌ها شبیه چیزی نیست که کارخونه‌ای باشه. به نظر می‌رسه
کسی این‌ها رو دستی انجام داده. شاید بشه ردش رو گرفت.»

الینا پیشنهاد داد:
«فکر می‌کنی جایی باشه که بتونه این کلیدها رو برامون تحلیل کنه؟
مثل یه متخصص یا... نمی‌دونم، یه جایی که بفهمیم از کجا اومدن؟»

مینا سری تکان داد.
«من یکی رو می‌شناسم. بابای یکی از دوستانم کلیدسازه. شاید بتونه
کمک کنه.»

روز بعد، مینا و الینا به یک مغازه کوچک و قدیمی کلیدسازی در مرکز
شهر رفتند. پیرمردی به نام کمال، با عینک ته‌استکانی و دستانی
چروکیده، آنجا بود.

او کلیدها را با دقت بررسی کرد و گفت:
«این کلیدها عادی نیستن. چیزی که حک شده، نوعی کد یا
شناسه‌ست. بیشتر شبیه کلیدهای صندوق‌های امنیتی قدیمی‌ان. شاید
متعلق به بانک باشن یا یه مکان خاص.»

الینا پرسید:
«می‌تونید دقیق‌تر بگید کجا ممکنه استفاده بشن؟»

کمال مکث کرد و گفت:
«یه احتمال هست. یه شرکت قدیمی به نام صندوق‌گشایان امنیتی

تهران، از این نوع کلیدها استفاده می‌کرد. اما اون شرکت سال‌ها پیش بسته شد. تنها راه اینه که اون مکان رو پیدا کنید و ببینید کلیدها به چی باز می‌شن.»

وقتی الینا به خانه برگشت، تلفن همراهش زنگ خورد. شماره‌ای ناشناس روی صفحه ظاهر شد. با تردید جواب داد.
«الو؟»

صدای آرمان از آن طرف خط شنیده شد.
«فکر می‌کنم حالا کم‌کم به جواب نزدیک می‌شی، الینا. اما یادت باشه، این فقط یه بخش از ماجراست. کلیدها به گذشته باز می‌گردن، اما سرنخ‌های بیشتری لازمه.»

الینا با عصبانیت گفت:
«بس کن! تو کی هستی؟ چرا با گذشته من بازی می‌کنی؟»

آرمان با خونسردی پاسخ داد:
«چون تو تنها کسی هستی که می‌تونه این ماجرا رو تموم کنه.»

آن شب، الینا به شدت به کلیدها فکر می‌کرد. تصمیم گرفت نقشه شهر را باز کند و مکان قدیمی شرکت «صندوق‌گشایان امنیتی تهران» را پیدا کند. جایی که شاید پاسخ تمام سوال‌هایش در آن نهفته بود.

اما در همان لحظه، صدای تق تقی از پنجره اتاقش بلند شد. وقتی به سمت پنجره رفت، چیزی بیرون نبود، اما روی شیشه، یک کاغذ چسبیده

بود. روی آن نوشته شده بود:
"قدم بعدی: صندوق شماره ۱۴."

الینا در حالی که هنوز نگاهش به نوشته روی شیشه خیره مانده بود، حس عجیبی داشت. قلبش بی‌وقفه می‌تپید و ذهنش پر از سوال بود. «صندوق شماره ۱۴؟» آیا این همان صندوقی بود که کلیدش را داشت؟ اگر بله، چه چیزی در آن صندوق پنهان شده بود؟

صبح روز بعد، به کمک مینا تصمیم گرفت مکان شرکت صندوق‌گشایان امنیتی تهران را پیدا کند. بعد از کمی جستجو در اینترنت و مکالمه‌های بی‌ثمر با اطلاعات تلفن شهری، بالاخره آدرس قدیمی ساختمان متروکه‌ای در جنوب شهر را پیدا کردند.

مینا که همیشه مشتاق ماجراجویی بود، گفت:
«ما حتماً باید بریم اونجا. شاید اینجا بتونیم جواب همه سوال‌هامون رو پیدا کنیم.»

دو روز بعد، الینا و مینا به ساختمان متروکه رسیدند. بنایی قدیمی و فرسوده که در میان کوچه‌ای تاریک و خلوت قرار داشت. پنجره‌های شکسته، در زنگ‌زده، و دیوارهای پوشیده از پوسته‌های رنگ قدیمی، همه نشانه‌های ویرانی زمان بودند.

مینا گفت:

«اوه، اینجا ترسناک‌تر از چیزی که فکر می‌کردم به نظر می‌آید.»

الینا با احتیاط جلو رفت. دستی روی در زنگ‌زده کشید و با فشار باز کرد. صدای لولاهای در، سکوت سنگین کوچه را شکست. بوی گرد و خاک و نم فضا را پر کرده بود.

داخل ساختمان، راهروهای تاریک و باریک با قفسه‌های خالی و دیوارهایی که روزگاری پر از تابلوهای تبلیغاتی بودند، حس عجیبی داشتند. آن‌ها با کمک چراغ‌قوه موبایل‌هایشان، به دنبال سرخ‌های صندوق‌ها گشتند.

بعد از کمی جستجو، به اتاقی رسیدند که در آن، صفی از صندوق‌های فلزی قدیمی قرار داشت. صندوق‌ها همه با اعداد شماره‌گذاری شده بودند. چشم الینا روی یکی از صندوق‌ها ثابت ماند: ۱۴.

مینا با هیجان گفت:

«خب، وقتشه که کلیدت رو امتحان کنی!»

الینا کلید را از جیبش بیرون آورد. دستش کمی می‌لرزید. کلید به آرامی در قفل جا گرفت و صدای کلیک کوچکی آمد. صندوق باز شد.

در داخل صندوق، یک پاکت قهوه‌ای قدیمی و یک دفترچه کوچک دیده می‌شد. الینا پاکت را برداشت و به دقت آن را باز کرد. درون پاکت چند سند بود؛ یکی از آن‌ها مربوط به معامله‌ای مشکوک میان چند نفر بود که امضای امیر (برادرش) در پایین صفحه دیده می‌شد.

مینا گفت:

«این سندها نشون می‌ده که برادرت تو یه معامله بزرگ بوده. اما این امضا برای چیه؟»

الینا سپس دفترچه را باز کرد. نوشته‌های داخل آن، دست‌خطی بود که بلافاصله شناخت: دست‌خط امیر.

در یکی از صفحات، جملاتی نوشته شده بود:
«اگر این رو پیدا کردی، یعنی دیر یا زود حقیقت سراغت اومده. کلید دوم تو رو به مقصد بعدی می‌بره. هر چیزی که لازمه بدونی، اونجاست. اما حواست باشه، هرکسی نمی‌خواد که تو این راز رو بفهمی.»

پیش از آنکه الینا بتواند دفترچه را کامل بخواند، صدای پای کسی در راهرو شنیده شد. هر دو وحشت‌زده به هم نگاه کردند.

مینا زمزمه کرد:

«اینجا کسی غیر از ما نباید باشه، نه؟»

الینا در حالی که نفسش را حبس کرده بود، گفت:
«فکر نمی‌کنم. شاید کسی ما رو تعقیب کرده.»

آن‌ها سریع چراغ‌قوه‌هایشان را خاموش کردند و پشت یکی از قفسه‌ها پنهان شدند. سایه‌ای روی دیوار افتاد و مردی قدبلند وارد اتاق شد. او چیزی شبیه به یک چراغ قوی در دست داشت و اطراف را با دقت بررسی

می‌کرد.

مینا با صدای خفه گفت:
«باید از اینجا بریم!»

الینا زمزمه کرد:
«نه، اون دفترچه رو نمی‌تونم جا بذارم. اون مهمه.»

مرد مرموز به سمت صندوق‌ها نزدیک‌تر شد. در لحظه‌ای که او خم شد تا صندوق شماره ۱۴ را بررسی کند، مینا و الینا از فرصت استفاده کردند و به آرامی از اتاق بیرون خزیدند.

اما وقتی به راهرو رسیدند، صدای فریاد مرد پشت سرشان شنیده شد:
«وایسا! تو نمی‌تونی اینجا چیزی برداری!»

آن‌ها شروع به دویدن کردند. صدای قدم‌های مرد پشت سرشان بلندتر و بلندتر می‌شد. در حالی که قلبشان به شدت می‌تپید، موفق شدند از در خروجی ساختمان خارج شوند و به خیابان برسند.

مینا نفس‌زنان گفت:
«اون کی بود؟ چرا دنبالمون می‌کرد؟»

الینا در حالی که هنوز دفترچه را محکم در دست گرفته بود، گفت:
«نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم اون هم دنبال همین دفترچه بود.»

وقتی به خانه رسیدند، الینا برای لحظه‌ای احساس آرامش کرد. اما این آرامش دوام چندانی نداشت. او وقتی تلفنش را چک کرد، پیامی از یک شماره ناشناس دریافت کرده بود:

«این بار فرار کردی. اما فکر نکن که می‌تونی از گذشته‌ت فرار کنی. حقیقت همیشه تو رو پیدا می‌کنه.»

مینا، وقتی پیام را دید، گفت:

«خب، این دیگه رسمی شد. تو وسط یه بازی خطرناک هستی.»

الینا دفترچه را باز کرد و به نوشته‌های امیر خیره شد.

«فکر می‌کنم این فقط شروعشه. ما باید بفهمیم این کلید دوم به چی باز می‌شه.»

الینا و مینا تصمیم گرفتند دفترچه را بررسی کنند و اطلاعات بیشتری درباره سندها و کلید دوم پیدا کنند. اما چیزی که مشخص بود، این بود که حالا دیگر تنها نبودند. مردی که در ساختمان متروکه دیده بودند، نشان می‌داد که افراد دیگری هم به دنبال این راز هستند.

الینا در حالی که به کلید دوم خیره شده بود، با خود فکر کرد:

«اگر امیر واقعاً چیزی رو پنهان کرده که ارزش این همه خطر رو داره، باید حقیقت رو پیدا کنم. حتی اگه مجبور باشم با بزرگ‌ترین ترس‌هام روبه‌رو بشم.»

الینا، آرمان، و مینا با عجله از ساختمان قدیمی فرار کردند. هوای سرد شبانه و خیابان‌های خالی حس ناامنی را تقویت می‌کرد. آرمان با سرعت آن‌ها را به سمت کوچه‌ای تاریک هدایت کرد و گفت: «این‌جا تا مدتی امنه. باید نفس بگیریم و بعد تصمیم بگیریم چه کار کنیم.»

الینا که هنوز پاکت در دستانش بود، با صدایی خفه گفت: «تو می‌دونی این اسناد چی هستن، درسته؟ چرا همه دنبال این هستن؟»

آرمان نگاه جدی‌ای به او انداخت: «این اسناد فقط یک راز نیستن، الینا. این‌ها کلید یک حقیقت مخفی هستن. حقیقتی که می‌تونه زندگی خیلی‌ها رو تغییر بده، حتی نابود کنه.»

وقتی به آپارتمان الینا بازگشتند، او و مینا روی میز ناهارخوری نشستند و شروع به بررسی اسناد کردند. آرمان گوشه‌ای ایستاده بود و هر حرکت آن‌ها را زیر نظر داشت.

داخل پاکت، چندین سند قانونی، عکس‌هایی از چهره‌های ناشناس، و

یک نقشه قدیمی وجود داشت. اما چیزی که بیشتر از همه توجه را جلب کرد، یک اسم در بالای یکی از اسناد بود:
"پروژه سرویس ۳۲."

مینا با صدای بلند خواند:
«سرویس ۳۲؟ این یعنی چی؟»

آرمان به آرامی نزدیک شد و گفت:
«این همون چیزی هست که باعث شده همه دنبال شما باشن. این پروژه چیزی نیست که بتونی راحت نادیده بگیری.»

الینا با عصبانیت گفت:
«بس کن، آرمان! دیگه از بازی و راز و رمز خسته شدم. تو چی می‌دونی؟!»

آرمان لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:
«این پروژه، یک عملیات مخفی دولتی بود. مربوط به انتقال اطلاعات حساس از طریق افراد ناشناس. اما چیزی در این پروژه اشتباه پیش رفت و اسناد گم شدند. اسنادی که حالا تو داری.»

الینا با ناباوری پرسید:
«تو از کجا این چیزها رو می‌دونی؟ چرا همیشه یک قدم جلوتر از من هستی؟»

آرمان آهی کشید و گفت:

«چون من هم بخشی از این پروژه بودم. ولی نه به اختیار خودم. خانواده من هم درگیر این ماجرا شدن و همه چیز از کنترل خارج شد. وقتی فهمیدم تو هم یک بخش از این پازل هستی، می‌دونستم باید پیدات کنم.»

این افشاگری، الینا را گیج و خشمگین کرد.
«یعنی تمام این مدت فقط داشتی از من استفاده می‌کردی؟!»

آرمان با صدایی آرام اما محکم گفت:
«نه، الینا. من اینجام چون می‌دونم این بار می‌تونی این ماجرا رو تموم کنی.»

در همین لحظه، تلفن همراه الینا زنگ خورد. شماره ناشناس دیگری روی صفحه ظاهر شد. او با دلهره پاسخ داد:
«الو؟»

صدایی خشن و بی‌احساس گفت:
«اون اسناد مال تو نیستن. اگر تا فردا شب اون‌ها رو تحویل ندی، برایت عواقب سختی داره.»

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، تماس قطع شد. دست‌هایش می‌لرزید. مینا با نگرانی پرسید:
«چی شد؟ کی بود؟»

الینا تلفن را روی میز انداخت و گفت:
«اونا می‌دونن من اسناد رو دارم. دیگه وقتی برای پنهان شدن نداریم.»

آرمان گفت:

«بهت گفته بودم، این‌ها شوخی ندارند. ما باید قبل از اینکه اونا به ما برسند، جواب این پازل رو پیدا کنیم.»

نقشه‌ای که در پاکت بود، مشخص می‌کرد مکانی به نام «سرویس‌گاه شماره ۳۲» وجود دارد. اما نشانی روی نقشه گنگ بود. آرمان پیشنهاد داد:

«ما باید به این مکان بریم. این تنها راه تموم کردن ماجراست.»

مینا با نگرانی گفت:

«اما این خطرناکه. اگه این یه تله باشه چی؟»

الینا به آرامی گفت:

«دیگه راهی نیست. باید بفهمم برادرم چرا این اسناد رو به من سپرد. حتی اگه این به قیمت جونم تموم بشه.»

روز بعد، الینا، آرمان، و مینا به سمت مکان مشخص شده در نقشه حرکت کردند. مسیر آن‌ها از جاده‌ای خلوت و دورافتاده می‌گذشت که هر لحظه بیشتر به یک فیلم هیجان‌انگیز شباهت پیدا می‌کرد.

وقتی به مقصد رسیدند، با یک ساختمان کوچک و متروکه مواجه شدند که روی تابلوی زنگ‌زده آن نوشته شده بود: "سرویس‌گاه شماره ۳۲".

آرمان گفت:
«اینجاست. باید داخل بشیم.»

داخل ساختمان تاریک و غبارآلود بود. آن‌ها با چراغ‌قوه شروع به جست‌وجو کردند. در یکی از اتاق‌ها، یک گاوصندوق بزرگ و قدیمی پیدا کردند که شماره ۱۴ روی آن حک شده بود.

آرمان گفت:
«کلید دوم رو بیار.»

الینا کلیدش را در قفل گذاشت. با صدای خش‌خش، گاوصندوق باز شد. داخل آن یک دستگاه ضبط قدیمی، تعدادی نوار و اسنادی دیگر وجود داشت.

یکی از نوارها را روشن کردند. صدای برادر الینا، امیر، از دستگاه پخش شد:

«اگر این نوار را گوش می‌دهی، یعنی به حقیقت نزدیک شده‌ای. این پروژه چیزی نیست که بتوانی از آن فرار کنی. اما باید انتخاب کنی: حقیقت را آشکار کنی یا برای همیشه دفن کنی.»

الینا نوار را متوقف کرد و به آرمان نگاه کرد.
«حالا چی؟ این حقیقت می‌تونه به چه قیمتی تموم بشه؟»

آرمان به آرامی گفت:

«این انتخاب با توئه. اما یادت باشه، هر انتخابی، عواقبی داره.»

الینا به دستگاه و اسناد خیره شد. تصمیم او نه تنها زندگی خودش، بلکه زندگی بسیاری را تغییر می‌داد.

الینا هنوز مقابل گاوصندوق باز ایستاده بود. نگاهش بین دستگاه ضبط قدیمی، اسناد، و آرمان سرگردان بود. احساس سنگینی عجیبی در قلبش داشت، گویی تمام بار گذشته و آینده روی شانه‌هایش قرار گرفته بود.

آرمان به آرامی گفت:

«تو حق داری انتخاب کنی، الینا. اما هر تصمیمی که بگیری، این ماجرا دیگه تموم نمی‌شه. یا حقیقت رو رو می‌کنی و با عواقبش روبه‌رو می‌شی، یا همه‌چیز رو پنهان می‌کنی و بار این راز رو تا ابد با خودت حمل می‌کنی.»

مینا که کنارش ایستاده بود، با نگرانی گفت:

«الینا، این تصمیم بزرگیه. باید مطمئن باشی. ما نمی‌دونیم این حقیقت چه تأثیری می‌تونه روی زندگی ما یا دیگران بذاره.»

الینا نفس عمیقی کشید. صدای امیر در نوار هنوز در ذهنش زنگ می‌زد: "باید انتخاب کنی."

الینا تصمیم گرفت اسناد را مرور کند. هر چه بیشتر می‌خواند، تصویر واضح‌تری از پروژه «سرویس ۳۲» شکل می‌گرفت:

این پروژه توسط گروهی از مقام‌های بلندپایه طراحی شده بود تا اطلاعات حساس دولتی و اسناد محرمانه را بین افراد ناشناس منتقل کنند. افراد حامل این اطلاعات از جزئیات پروژه هیچ اطلاعی نداشتند. آن‌ها فقط وسیله‌ای بودند برای جابه‌جایی اطلاعات بدون ایجاد ردپایی. امیر یکی از این حامل‌ها بود، اما به دلایلی، او از نقش واقعی‌اش آگاه شد. این آگاهی باعث شد که او اسناد را مخفی کند و از پروژه فرار کند. در میان اسناد، نام‌هایی از مقامات شناخته‌شده وجود داشت. افشای این اسناد می‌توانست ساختار قدرت را متزلزل کند.

مینا با صدای آرام پرسید:
«آگه این حقیقت رو فاش کنیم، ممکنه آدم‌های قدرتمندی آسیب ببینن. اما... آگه این کار رو نکنیم، آیا داریم به اون‌ها اجازه می‌دیم کارهای کثیفشون رو ادامه بدن؟»

الینا به فکر فرو رفت. آیا افشای این اسناد واقعاً درست بود؟ یا فقط باعث هرج و مرج بیشتر می‌شد؟ او نمی‌توانست تصور کند که تصمیمش چه عواقبی خواهد داشت.

آرمان، که سکوت کرده بود، گفت:
«الینا، گاهی اوقات حقیقت فقط به قیمت نابودی به دست می‌آید. سوال اینه که آیا آماده‌ای این قیمت رو پردازی؟»

در همان لحظه، صدای قدم‌هایی از بیرون ساختمان به گوش رسید. آرمان به سرعت چراغ‌قوه را خاموش کرد و به آن‌ها اشاره کرد که ساکت باشند.

«اونا پیدامون کردن.» آرمان با صدای آرام گفت.

الینا با دلهره زمزمه کرد:
«اونا کی هستن؟»

آرمان پاسخ داد:
«افرادی که نمی‌خوان این اسناد دیده بشه. و اگه مارو اینجا پیدا کنن، به هیچ‌کدوممون رحم نمی‌کنن.»

آن‌ها باید تصمیم می‌گرفتند: آیا اسناد را با خود می‌برند یا در گاوصندوق باقی می‌گذارند؟ الینا تصمیم گرفت اسناد را درون کیفش قرار دهد.
آرمان زمزمه کرد:
«حالا سریع حرکت کنیم. از در پشتی می‌ریم.»

در حالی که صداهای بیرون نزدیک‌تر می‌شد، آن‌ها از در پشتی ساختمان خارج شدند. کوچه تاریک بود و فقط نور ضعیف چراغ‌های خیابان به آن می‌تابید.

وقتی وارد خیابان شدند، صدای شلیک گلوله در فضا پیچید. مینا جیغ کوتاهی کشید، اما آرمان او را به سرعت به جلو هل داد:

«بدوید! هیچ وقت به عقب نگاه نکنید.»

پس از دقایقی دله‌ره‌آور، آن‌ها توانستند خود را به یک انبار متروکه در نزدیکی برسانند. آرمان گفت:
«فعلاً اینجا امنیم، اما باید سریع تصمیم بگیریم. یا این اسناد رو فاش می‌کنیم، یا از بین می‌بریم و به زندگی‌مون برمی‌گردیم.»

الینا به دیوار تکیه داد. تمام بدنش می‌لرزید. او هرگز تصور نمی‌کرد که زندگی‌اش چنین مسیری را طی کند.

الینا نگاهی به اسناد انداخت. در ذهنش تصویر امیر زنده شد؛ برادری که همه چیزش را برای محافظت از حقیقت فدا کرده بود. او نمی‌توانست اجازه دهد فداکاری‌های امیر بی‌ثمر بماند.

او با صدای محکم گفت:
«این حقیقت باید فاش بشه. اگه این اسناد باعث نابودی آدم‌های قدرتمند و فاسد بشه، پس ارزشش رو داره.»

آرمان لبخند محوی زد.
«می‌دونستم که تو انتخاب درستی می‌کنی.»

آن‌ها تصمیم گرفتند اسناد را به یک خبرنگار مستقل بسپارند که سابقه افشای فسادهای مشابه را داشت.

وقتی با خبرنگار ملاقات کردند، الینا گفت:
«این اسناد داستانی رو می‌گن که خیلی‌ها نمی‌خوان شنیده بشه. اما من
آماده‌ام که همه چیز رو برای حقیقت قربانی کنم.»

چند هفته بعد، افشای اسناد سروصدای زیادی در رسانه‌ها به پا کرد.
مقامات فاسد مجبور به استعفا شدند و تحقیقات گسترده‌ای آغاز شد.

اما برای الینا، این فقط یک پایان نبود. او یاد گرفت که هرگز نمی‌تواند
گذشته‌اش را کاملاً فراموش کند، اما می‌تواند از آن برای ساختن آینده‌ای
بهتر استفاده کند.

پایان